

وطن هنگام جنگ عمومی فداکاریها و جانبازیها کرده و اینک یکی از خدمتگذاران صمیم دولت ابد مدت پهلوی بشمار و باسمت ریاست نظام وظیفه در قسمت غرب ایران با کمال درستی و صحت به خدمتگذاری اشتغال دارد. دو سال و اندی پیش ازین که در فارس با همین سمت مشغول خدمتگذاری بود بر اثر حادثه ناگهانی یک چشم او بیکلی نابینا و برای محافظت چشم دیگر باطیاره بمهرک رهسپار گردید. ما دوست عزیز و ادیب خود را در مریض خانه دولتی با حال اسفناک عیادت کرده و او را ازین پیش آمد بحکم پیروی تقیده و آیین بهیچوجه غمگین و مأثر نیافتیم.

مثنوی ذیل موسوم به (بیچون نامه) را در حال درد چشم در شیراز منظوم داشته بود و ما نسخه منحصر در فرد را برای درج در مجله ارمغان از ایشان گرفتیم. باینکه قطعه عکس از همان اوقات پیش آمدهای مسافرت و بیماری و گم شدن نسخه کار را بتأخیر انداخت و اینک پس از دو سال بقضای مافات پرداختیم.

بیچون نامه

گرفت از کوی حق گوئی کورانه
بشهر سخت گفتن سنگدل شد
بسی بیگانگی ها با خدا کرد
تسلط از چه دادشش بر انسان
چرا بد را سزای بد دهد باز
چرا پیراهن گل را درید
مگر ز انجام کار آگه نبوده

ادبی (بهمنی) نام از زمانه
زسیر چرخ و اخترت گدل شد
نامه خامه شعر آشنا کرد
که ایجاد از چه فرمود است شیطان
چرا بد خلق کرد از روز آغاز
چرا در پای گل خاری خلیده
چرا اینسان چرا انسان نموده

نمودم شعر گفتن را بهانه
 دهم پاسخ چرا های کهن را
 چرا هارا جواب طرفه بنیوش
 که حق تلخست و تلخی ذوق فرسای
 چرا هایش از این بس گفته بودند
 همه گم کرده راه و رسم برهان
 بقدر عقل خود هر کس سخن گفت
 ندارم چاره جز افسانه گفتن
 بگوی حق در چون و چرا زد
 خط خشگی چرا گردش کشیدی
 چرا بیرون ز حاجت گشت خاقت
 برای او نگردیده مهیا
 درون آب ماهی آفریدند
 برای تو نشد دنیا مهیا
 بغیر از نفس انسان کیست شیطان
 شد آدم از دم ابلیس مغلوب
 بد و خوبی به نسبت شد پدیدار
 چو بد کردی زد دست خود بزندان
 برایش جامه از نو بریدند
 مکن چون و چرا در کار یزدان
 که خوش فرمود آن شیخ خردمند

شگفت آمد مرا از این فسانه
 مگر نوسازم آیین سخن را
 ادیباسوی من لختی بده گوش
 جسارت گر رود معذور فرمای
 چو تو بسیار کس آشفته بودند
 همه غافل چو تو ز اسرار امکان
 می باسر خلقت کس نشد جهت
 کنون بهر در تحقیق سفتن
 دریا ماهی دم از خدا زد
 که چون دریا برایم آفریدی
 مرا هرگز بخشگی نیست حاجت
 امید است آن مسکین که دنیا
 جهانرا چون کماهی آفریدند
 توئی چون ماهی و دنیا است دریا
 هوای نفس انسانی است شیطان
 هوای نفس چون گردید مطلوب
 بد مطلق جهان را نیست در کار
 تو را عقل تمیز خوب و بد داد
 کهن پیر اهن گیل گر دریدند
 چو آگه نیستی از سر امکان
 لب از این گفته بیهوده بر بند

«جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

بگویم قصه دیگر برایت
پی تعیین اوقات شب و روز
بخست آورد انسان سنک درچنگ
چو از تاب حرارت کرد گرمش
مدور چرخهای آهنین ساخت
برای رفع حاجت فکر استاد
برای ثانیه ، ساعت ، دقیقه
برای ثانیه استاد آگاه
که در هر ثانیه گامی نهد پیش
نمود از بهر ساعت آلتی ساز
یک آلت بر دقیقه ساخت درخور
براه خود ولی آرام می رفت
شنیدستم که روزی آلت خرد
که من با کوچکی در دوره خویش
چرا آن قد بلند قامت آرای
بلند از قد ولی در کار پست است
غم دیگر گزان دل در گداز است
کز آن هم سست تر باشد برفتار
همه از آهنیم این از چه رویت
تبسم کرد استاد هنر ور

کسم روشن چراغی پیش پایت
چه شد حاجت با انسان ساعت آموز
برون آورد آهن از دل سنگ
بزور بتک وسندان کرد نرمش
مقعر طاس هائی نیز پرداخت
با آهن شکلهای گونه گون داد
مهیبا کرد آلت با سلیقه
سبک رو آلتی پرداخت کوتاه
کند طی یک دقیقه دوره خویش
میان بالا و کند و بی تک و تناز
بقامت با دو یار خود برابر
به چندین ثانیه یک گام می رفت
شکایت خدمت استاد خود برد
بهر یک ثانیه گامی نهم پیش
نمی جابد چون بر رفتن از جای
گرش با من بستگی یک ز شصت است
ز ساعت گستر پر کبر و ناز است
بهر ساعت تجنبد جز بیکبار
که هر یکبار ادگر گون رسم و خویش
بگفت ای ثانیه گرد محقر

تو چون دانی که راه و رسم چو نیست
زپا افتی در اینجا گرنهی پای
کزین کم کرده بر آن یکم فزودم
بکار حق ترا چون و چرا چیست

زحد فکر تو برهان بروست
مزن مافوق محسوسات خود رای
بحکمت بود هر کاری نمودم
تورا فکرت بحکمت آشنایست

بسی پیش از تو بگذشته است ایام
چنینش خلق کرده خالق پاک
جماد و پس نبات آنگاه حیوان
چگویم زین دوپا برپاچها شد
کند آشوب در دنیا دمام
هماره در نبرد است و معادات
بخون ریزش تیغ فتنه خیز است
خدا و خلق از او یکسر بری شد
بد عوای تو و تصدیق بنده
که برد او مظلمه دیگر کسی زر
در این راهش درنگی و شتایست
خدای خویش را در پویه جویان
نمند از سر گذشت خویش آگاه
چو کف غافل زاسرار وجودند
نه جنبش نه سکون برهیچیک رای
بگردش گرد خورشید نهانی
نیارد کرد از آنان کس حکایت

بر این سیاره خرد زمین نام
سهرع است از زمین آب و یکی خاک
گرفته جای در این خاکی ایوان
ز حیوان چون پیا نوع دوپا شد
برای خلق و جلق و دلق آدم
به حیوان و نباتات و جمادات
نوع خویش دایم درستیز است
چه از خوی ملک آدم عری شد
ز خلق اشرف شد این نوع درنده
بلی اشرف ولیکن اشرف خر
هر آن اختر که بینی آفتابی است
زمین ها گرد هر خورشید یویان
زمین و آسمان و اختر و ماه
همه مشتی کف اندر بحر جودند
یکی ساکن یکی جنبنده بر جای
همه خورشید های آسمانی
عدد وارند بیحد و نهایت

در این سیاره های بی شماره
 هزاران گونه مخلوقند ساکن
 تو در این دستگاه بی نهایت
 بفکر ناقص خود چون زنی رای
 زمین و آسمان و ماه و خورشید
 نگشت ایجاد بر ایجاد آدم

که می نامیم هر یک را ستاره
 نباشد خالی از ساکن مساکن
 که هر ذره است بر خورشید آیت
 تشکر کن زیهوشی بخود آی
 و زاینسان صد هزاران نجم باشید
 بر اسرار وجود الله اعلم

زدی چون بی تأمل دم به گفتار
 و گرنه با کسم رای سخن نیست
 اگر چه گشت ازین برهان محکم
 ولی باز مثال دیگری هست
 زاهد حکمت این افسانه بینوش
 بحکم حکمت یزدان آگاه
 هوای سرد هر گه گرم گردد
 هوای سرد آید سوی پائین
 از این تغییر جا پیدا شود باد
 و محصولی که از دوشیزه بود
 چه باد آمد بهمره برد که را
 یکی از اتفاق افتاد در راه
 یکی بر چهر لاله جای بگزید
 یکی از جایگاه خویش بالید
 بدین عزت یکی شکر خدا کرد

مرا کردی بدین پاسخ گرفتار
 سخن ز اسرار هستی حد من نیست
 بر دانشور این معنی مسلم
 که نتوانم زبان از گفتنش بست
 گهر وارش بساز آویزه گوش
 در این خاک کی زمین تیره بنگاه
 سبک گردد ره بالا نوردد
 هوارا هست اینسان رسم و آیین
 و زین باد وزنده گیتی آباد
 به خرمن مشت کاه ریزه بود
 بیوشانید از که روی ره را
 یکی را پیش آمد برد در چاه
 یکی را جایگه بالوعه گردید
 یکی از بخت تاهنجار نالید
 و ز آن ذلت یکی کفران بنا کرد

در اندازید گفت این شور و غوغا
بمشتی کلاه در خرمن رسیده است
نه از عزت نه از ذلت خبردار

شنید این شکر و کفران مرددانا
بحکم مصلحت بادی وزید است
پراکنده استشان هر سو بیکبار

پرد روح از بدنها چون پر کلاه
خرنگ از چه در میدان دوانی
چه هستیم اینک و اول چه بودیم
همان بهتر که خاموشی گزینیم
گهر افشان در گفتار و در سفت
چو خشخاشی بود در روی دریا
سزدگر بر بروت خود ببخندی
پس از اندرز رانی در گلستان
حوالت با خدا کردیم و رفیقیم

وزد بر ما چو باد مرگ ناگاه
تو چون احوال فردا را ندانی
من و تو کلاه سحر ای وجودیم
چو نتوانیم پیش پا به بینیم
ندانم ایندو بیت از کیست خوشگفت
«جهان در جنب این نه طاق خضرا
تو خود در این گز این خشخاش چندی
چه خوش فرمود استاد سخن دان
مراد ما نصیحت بود و گفتیم

سمند فکرم و مانند اینجا
مرا از درد چشم آمد بلب جان
بویژه چون فند در چشم اخگر
تو گوئی درد مغز و روح من خورد
بداروی و پزشکم احتیاج است
نه قصه حکمت و اندرز شایان
گهر آن طرز می سفتم که شاید
بشقدیر خداوند جهاندار

بسی تا گفته بر جا ماند این جا
که از سوء تصادفهای دوران
همه داند سوزنده است آذر
دل و جان من از این درد افسرد
شب و روزم همه صرف علاجست
و گر نه قصه می بردم به پایان
سخن آن گونه میگفتم که باید
فروستم هم اکنون لب ز گفتار

بس است این عذر پیش فضل کیشان
 ز جان راحت ز خاطر فکر پرداخت
 از این بهتر نیارد راندگفتار
 بشا گردیش من در میدهم تن
 بدوران یکهزار و سیصد و هشت
 که کلهک از گفتن این نظم آسود
 که بادا تا ابد شیراز آبد
 (جواب بهمنی) تعداد آن بود

اگر اشعار من باشد پریشان
 که در دوغم پریشان خاطر م ساخت
 بدر چشم هر کس شد گرفتار
 کسی با دردمن گفت اربه از من
 بسال شمسی از هجرت چو بگذشت
 به بهمن ماه روز بیستم بود
 شد این اشعار در شیراز انشاد
 چو تضمینها بر ایاتم بیفزود

تسلیت

چندی پیش ازین سخن سنج کامل و دوست ادیب فاضل ما (آزاد) همدانی
 را حرفت ادب در مقام ادراك کامل برآمده مهین فرزند ارشد و ارجمند وی
 (ابو الفضل خان) که در مدارس کردستان بسمت معلمی اشتغال داشت بعللی که نتوان بیان
 کرد بخود کشتی پرداخته پدر و مادر و تمام دوستان و بستگان خود را سوگوار ساخت
 ازین واقعه مدتی ما بی خبر بودیم تا اینکه مرثیت جانگداز ذیل که از دل
 سوزان «آزاد» بیرون آمده فرا رسید و ما را شریک و سهمیم مصیبت قرار داد
 اکنون با قلبی بریان و دیده گریان بدوست عزیز خود تسلیت گفته نوفیق
 صبر و تحمل برای پدر و مادر و دوستان فقید سعید از خداوند میطلبیم

(اینک منتخب از يك مرثیه جانسوز پدرانه در هرگ پسر)

بلا کش باغبان خسته جای
 سنین عمرش از پنجاه تاشصت
 جفاها دیده هر جا روی کرده

یاغی سالخورده باغبانی
 جهان را داده با خون دل از دست
 بناکامی بگیتی خوی کرده